

واگویه‌ها می‌پیچیدند در گوشم. آویزان شده بودم بین لغزندگی زمین و حرکت فنرگون فضا که بالا می‌رفت و پایین می‌آمد.

هیچ کجا روشن نبود. نه پایین و نه بالا. درست مثل یک شب ترسناک تاریک همه‌جا خفقان بود و وحشت. می‌کوب شده بودم. دست‌ها چرخان چرخان آمدند و ایستادند مقابلم. درست مقابل چشمانم که از شدت ترس، نه باز می‌ماندند و نه بسته می‌شدند.

دو دست مثل همان دست‌هایی که دیده بودشان، در آن شب سرد. در گورستان «سومار» کنار خانه زمستانی که برای عیادت «صبح» رفته بودیم. جواد می‌گفت: صبح پدر بزرگ مادر است و مادر حرف‌های ناگفته‌ای داشته از صبح و رابطه صمیمی‌اش با ارواح.

... زمستان بود. درست ابتدای زمستان. نه برفی باریده بود و نه بارانی آمده بود. هوا پرسوز و گزنده بود. هیچ‌کس در خانه نمانده بود. در همان خانه دور افتاده در سومار که اگر پنجره‌های چوبی‌اش را بر می‌داشتی، خرابه‌ای بیش نبود. خانه خلوت بود و ساکت. همه رفته بودند تا امامزاده. صبح بود و من که از شدت تب در خانه مانده بودم. قرار بود تا آفتاب زنده بروند و تا شب برگردند. صبح‌گز کرده بود روی تشک ابری‌اش. من کنج اتاق به سایه‌های تو در تویی که روی شیشه می‌افتاد، نگاه می‌کردم. گوش‌هایش نمی‌شنید.

فقط نگاه می‌کرد و می‌خندید و با حرکت معنی‌دار لب‌هایش چیزی می‌گفت. هوا ساکت بود و سوزنده. حوصله‌ام سر رفته بود. با بی‌میلی توی اتاق نشستم و شروع کردم به شمردن.

شیشه‌های پنجدری را شمردم. تعدادشان کم بود. چوب‌های سقف را شمردم. آجرهای لبه تاقچه را شمردم که زاویه‌دار کنار هم چیده شده بودند. خطوط مدور دیوار را شمردم. آن قدر شمردم تا بالاخره تصمیم گرفتم بروم از اتاق بیرون.

صدای چیرچیرک‌ها در آمده بود. تعدادشان خیلی زیاد بود. آن قدر که گاهی صداهاشان در هم می‌تپیدند و تمام سکوت کوهستان را روی سرم آوار می‌کردند. کنار پرچین ایستادم. هوا سوز داشت. از دور مردانی را دیدم که بی‌رمق می‌آمدند به طرف بالا. درست سمت من با صدای زوزه سگ‌هاشان. صدا پیچان در کوهستان فرو می‌رفت و بر می‌گشت. مردان فانوس به دست آمده بودند. با لباس‌های نیمه‌خاکی‌شان. چهار مرد بودند. کوتاه و بلند. داشتند به طرف پرچین می‌آمدند. پرچینی که کشیده شده بود بین انباری و گورستان که درست تا

دو دست بالا آمد. دو دست که چیزی نبودند جز دوتکه استخوان بلند و چند بند انگشت. عریان و ترسناک. دو دست کوتاه و بلند.

سرفه امانم را بریده بود. از شدت ترس نمی‌دانستم باید به کدام طرف سرم را برگردانم. به روبرو که دست‌ها را می‌دیدم؟ به پایین که زیر پایم همه چیزها می‌لغزید؟ به بالا که باران سوزنده‌ای از خاکستر سنگ می‌بارید؟

داستان دنباله‌دار

سفر در زمان ایستنا!

مریم سقلاطونی



انارستان



حرف‌هایم را باور نکرده بود. حرکت‌ها ترسناک بودند. حتی حرکت‌های کند پلک‌هایم که با ضربان تند قلبم یکی شده بودند. صدای خمیازه‌های درشتی از صورت‌های چروکیده و فک‌های در هم تنیده می‌آمد. عرق سرد، روی پیشانی‌ام نشسته بود. با سماجت تمام قیافه‌های ترسناک می‌ایستادند مقابلم و سایه‌هایی شبیه سایه‌های اساطیری چند درخت، سایه به سایه دنبالم می‌دویدند. هرشب یکی از آن قیافه‌ها با دستاری بلند و صورتی لیه‌ای می‌آمد و آرامش مرا برهم می‌زد.

امروز آخرین روزی است که قرار است در آسایشگاه بمانم و دیگر از آن گورستان برای کسی نگویم. حتی برای تو، که می‌دانم حرف‌های مرا نشنیده قبول می‌کنی.

صدایی شبیه صدای جیرجیرک‌ها دو مرتبه پیچیده در سالن. چندی است که از همه و همه‌جا بی‌خبرم. هیچ کتابی برایم نمانده است و هیچ روزنامه‌ای. صدای واگویی‌های روستایی خاور دو مرتبه گوش‌هایم را می‌نوازد. او می‌گوید هیچ کجای جهان امن نیست. داستان‌های خاور خیلی تلخ‌اند، خیلی. او نزدیک هشت سال است که فقط روی تخت خوابیده و خاطره‌های مرا می‌شنود. او می‌گوید یک روز با هم می‌رویم به دامنه‌های کوه و داد می‌زنیم. شب که می‌شود هیچ کس نمی‌داند چقدر مثل من گریه دارد. ماه هشتمی است که همه‌جا را تاریک می‌بینم. همه‌جا تغییر کرده است. تصادفی تصادفی. هیچ کجا ساکت نیست. همه‌جا صداهای تو در تویی دارد. زمان تغییر کرده است. گاهی می‌ایستد و گاه مثل برق می‌دود. امروز که چند زن به ملاقات من آمدند، می‌گفتند چند ساله‌ای؟ پرسیدم چه فرق می‌کند. گفتند: به قیافه‌ات نمی‌آید. خاور به من

آن دورها را گرفته بود. درست پشت پنج‌دوری اتاق. آن طرف الوارها که روی هم انباشته شده بود. پرچین، سنگ بود و کاه گل. کوتاه و عریض.

هوا تاریک شده بود. دیر وقت بود. فریاد صبح را شنیدم که با حالتی گنگ مرا صدا می‌زد.

مردان فانوس به دست نزدیک‌تر آمده بودند. با همان فانوس‌های کوچکشان. دستانم را مایل کردم به دیوار و آهسته کشیدم پایین. لایه لایه تاریکی داشت کوهستان را فرا می‌گرفت. قدم‌هاشان را روی سنگ‌های لغزنده گورستان شمردم. نزدیک‌تر آمدند. قدم‌هاشان سنگین بود. سنگین و خش‌دار. نور در چشم‌هاشان افتاد و کشیده شد به طرف پایین. سرم را چرخاندم. صدایی گفت: هی! صورتی پرچین و پهن ایستاد مقابلم، با دستاری بی‌سر و ته و بالاپوشی پاره. زیرتن پوش سفیدش، یافه‌های گیسویی سفید ریخته شد بیرون. ترس، عقل را از من گرفته بود. مانده بودم بایستم یا برگردم.

باد چند سایه را کشید به طرف جلوی پایم و پس راند به عقب. چند سایه مجعد و پیچ‌پیچ. خواستم بپرسم که هستیدی؟ زبانت بند آمده بود. چیزی در گلویم فرو رفت. تلخ و گزنده.

صدایی شبیه شکستن شاخه‌های درختان بلند و انبوه پیچید در گوشم. صدایی شبیه صداهای گنگ صبح وقتی که جیغ می‌زد و هیچ‌کس نمی‌فهمید چه می‌گوید. یادم آمد که مادرم گفته بود صبح با ارواح رفت و آمد دارد و حتی جواد، که چندبار پیراهن قهوه‌ای صبح را پوشیده بود و با کلاه پشمی‌اش صداهای عجیب از خودش در آورده بود.

ترس، تمام تنم را چنگ انداخت. فرصت پلک‌زدن

نداشتم. چشم‌هایم نزدیک بود، کنده شوند. می‌دیدم و باور نمی‌کردم. چشم‌هایم مثل دو آهو شده بودند که خس‌خس سینه‌هاشان می‌گفت قرار است شکار شوند. چهارسایه‌های عربان ایستادند مقابلم. بدون آنکه حرکتی بکنند. کوتاه و بلند. فریاد صبح دوباره گوشم را نواخت. کشدار و خشن. خشک و ترسناک. نه پشت سرم را می‌توانستم ببینم و نه جلوم را. باد می‌پیچید و زوزه سگ‌ها را درهم می‌تید. خود خودشان بودند. مثل همان قیافه‌هایی که چندبار دیگر در گورستان دیده بودم‌شان. با همان قد و اندازه‌ها و همان چشم‌ها و صورت‌ها. دستشان که به سرم خورد، صداها تو در تو پیچیدند در گوشم. صداها یک شکل بودند و گنگ. صبح نبود، اما همه‌جا مثل سنگ باران خورده برق می‌زد. درست مثل چشم‌هایی که از گورستان بلند می‌شدند و می‌ایستادند مقابلم. چندبار گفته بودم به جواد و جواد هربار خندیده بود. آن روزها که در اتاق از شدت ترس می‌لرزیدم و هیچ‌کس باور نمی‌کرد ارواح آمده‌اند، همین قیافه‌ها را گفته بودم.

□

سایه‌ها مثل قدم‌هایم تند می‌دویدند دنبال هم. گورستان سرد بود و گزنده. جیغ زدم. هیچ‌کس نشنید. حتی صبح که گوش‌هایم هیچ صدایی را نگرفته بودند. این‌ها را چندبار گفته بودم به مادر و جواد. هیچ‌کس

گفته بود خیلی به این حرف‌ها فکر نکنم. صدای صبح مثل رعد و برق در گوشم است و صداهایی که هرشب می‌آیند و برمی‌گردند با همان قیافه‌های ترسناک. دیروز یک نفر به من گفت: چرا روزنامه می‌خوانی؟ تب کرده بودم، مثل همه‌ی شب‌ها، توی این چند ضلعی شلوغ که هیچ حرکتی برایم خوشایند نیست. هوا سرد شده است. قرار است پرده‌های اتاقمان را عوض کنند. این را خودم شنیدم: از زنی که می‌خواست دلمان را خوش کند.

دستم سرد شده است. پاهایم بی‌حس‌اند. چیزی شبیه یک پارچه سفید بی‌سروته از لابه‌لای پنجره‌ها تکان تکان می‌خورد. صدای خمیازه‌های درشت می‌آید. دستی روی پیشانی‌ام سر می‌خورد. نیرویی مکنده مرا می‌کشد در خودم. سعی می‌کنم بنیم. آسایشگاه تاریک است مثل گورستان. خواب دیده‌ام. بیدارم. نمی‌دانم؟! چشم‌هایی دو مرتبه مثل خط‌چین بالا می‌آیند.

هوا به روشنی می‌زند، مثل خاکستر هیمة‌ها؛ هوایی مه آلود و سنگین. دوبرتبه با سایه‌هایی که روی پرچین کشیده شده‌اند، به راه می‌افتم. می‌دوم. می‌دوند. می‌ایستم. می‌ایستند. چشم‌هایی وزغ مانند. صدایی می‌پرسد: که هستی؟! نمی‌دانم... صدای آمبولانس همه چیز را برهم می‌زند. شیشه‌ها

یک مرتبه می‌شکنند و می‌ریزند پایین. هوا غبار آلود است. صدایی می‌پرسد: که هستی؟! می‌گویم: صبح. می‌گوید که هستی؟ می‌گویم: خاور. می‌گوید که هستی؟ می‌گویم: ارواح. می‌گوید که هستی: می‌گویم صبح! پلک‌هایم سنگین‌اند. دستی دور دهانم فشرده می‌شود. دست دیگری دور بازوانم را می‌گیرد؛ مثل همان دو دست کوتاه و بلند.

نمی‌دانم که بود؟ کسی شبیه صبح بود یا خاور؟ نمی‌دانم. دندان‌هایم را کشیده بود و فک‌هایم بالا و پایین می‌جست، مثل فنر. ملافه را از روی سرم برداشت و خندید. خندید و خندید و بعد ملافه را کشید روی سرم. هوا دو مرتبه سرد شده است. روی تاقچه‌گل‌دان‌هایی تازه گذاشته شده‌اند. حتماً آن زن‌ها آورده‌اند. همان زن‌ها که نگاه می‌کردند و زیر لب چیزی می‌گفتند. حتماً به خاطر من و خاور و همه‌ی زن‌های آسایشگاه دل می‌سوزاندند. به قیافه‌هاشان نمی‌خورد. مخصوصاً آن یکی که فقط عکس می‌گرفت و پشت سر هم می‌پرسید.

صدای جیغ چند کلاغ پیچید در خیاط پشت سالن. همه چیز دو مرتبه تغییر کرد. حتی صداها...

ادامه دارد...